

## برگ‌های سبز و زرد

دوستم از آن طرف سیم گفت: «همیشه قدم زدن رو دوست داشتیم؛ حالا هم با وجود بیماری روزی دو بار، هر بار ده دوازده دقیقه قدم می‌زنم. اما برای همین مقدار هم، لباس مناسب می‌پوشم و می‌رم بیرون از منزل. گاهی مقدمات این راه‌پیمایی از خودش طولانی‌تره. خوشبختانه درست جلوی منزل ما یه فضای سبز کوچک هست. گاهی می‌ایستم و به درخت‌ها و برگ‌ها نگاه می‌کنم. این راه‌پیمایی‌ها رو خیلی دوست دارم.»

«امروز نمی‌دونم چه مدت ایستادم و به برگ‌های سبز و زرد و نارنجی و سرخی که روی زمین ریخته بود خیره شدم. به خودم گفتم به زودی تمام برگ‌های این درخت‌ها، در نهایت زیبایی، روی زمین ریخته می‌شه تا مثل یه لحاف چهل تکه، ریشه‌ها رو در مقابل سرمای زمستون حفظ کنه. برگ‌ها به این ترتیب، دنیا آمدن فرزندان خودشون رو در بهار آینده تضمین می‌کنن. نه؟»  
دوستم ادامه داد: «من این حرف‌ها رو فقط به تو که از راهی دور، از یک قاره دیگه احوال منو می‌پرسی، می‌تونم بگم. این جا چنین افکاری دیوانه‌وار به نظر میاد.»

چنین برداشتی از برگ ریزان به نظرم خیلی زیبا آمد. به یاد چند سال قبل افتادم و سفرم به یکی از شهرهای شمال کشور برای شرکت در مراسم ختم یکی از بهترین دوستانم. چند سال قبل، همسر دوست شاعرم که مدت کوتاهی از کوچشان به شهرستان می‌گذشت، تلفنی به من خبر داد که دوستم فوت کرده است. خبر را که شنیدم، پاهایم شروع کرد به لرزیدن و همان جا پای تلفن نشستم. لحظه‌ای بعد پرسیدم: خودکشی؟

- نه نه. سخته کرد. توی خواب! هیچ عذابی هم نکشید.

برای مراسم عزاداری فوراً راهی شهرشان شدم. تمام راه اشک ریختم و به مرگ فکر کردم که چه بی رحم است. چرا باید به سراغ کسی برود که دو بار خودکشی کرده و نجاتش داده‌اند؟ آن هم زمانی، که زندگی دوباره ای را شروع کرده

همه فامیل آن‌ها جمع شده بودند. جز بچه‌ها و همسرش کسی مرا نمی‌شناخت. حاضران از استعداد شاعری او و محاسن دیگرش می‌گفتند و همه می‌گریستند، مخصوصاً خواهر کوچک‌تر دوستم زار می‌زد. گریه زن جوان ضجه بود، زاری بود و هیچ جوری بند نمی‌آمد. پدر و مادرش، همسرش و حتی فرزندان دوستم می‌رفتند و او را بغل می‌کردند، به او آب قند می‌خوراندند و گریه‌اش بند نمی‌آمد. شنیده بودم که نقاش است.

از کیفم کاغذی در آوردم و روی آن نوشتم:

زیباترین شکل

سبز شدن

زرد شدن و فروریختن

و از نو سبز شدن است

نسل اندر نسل

و کاغذ را به نقاش جوان دادم. آن را خواند. خواندنش خیلی طول کشید. فکر کردم چند بار آن را خواند و بعد از آن، حتی هق هق هم نکرد. من سر جایم نشسته بودم و نمی دانستم کار درستی کردم یا نادرست.

ساعتی بعد، در راه گورستان، کنار من نشسته بود. گفت: «خیلی حیف شد. خواهرم هنوز جوون بود و به آینده‌ای که در خورش باشه، نرسیده بود.»

سرم را پائین انداختم. چه می توانستم بگویم؟ اگر می گفتم مرگ بی رحم است و با وجود بی رحم بودن، بهترین شکل است، به دیوانگی ام ایمان می آورد. گفتم: «افسوس! بعضی از برگ‌ها هنوز سبز سبزند که بر زمین می افتند.»

فکر کنم در نظرش کم از دیوانه نبودم.